

و خود برای یافتن آشنایان به میان خیل آوارگان رفت.
از دور آکسینیا آستاخوا را دید که به سمت رودخانه سرازیر شده، بقچه کوچکی را به سینه می‌فشرد و یک ژاکت پشمی روی دوشش در باد تکان می‌خورد. زیبایی افسون‌کننده‌اش توجه عده‌ای از سربازان پیاده را در کنار رودخانه جلب کرده بود؛ بی‌شرمانه متلک می‌پرانندند و قهقهه خنده‌های از ته دل برآمده برق دندانهایشان را در چهره‌های خاک‌آلود و عرق کرده‌شان هویدا می‌کرد. قزاقی بلندقد با موهای کاه‌رنگ و فرنچ بی‌کمر بند از پشت دست به دور بدن او پیچید و لبان خود را به گردن آفتاب‌خورده‌اش چسباند. ولی آکسینیا این مرد را با خشونت هل داد، چیزی گفت و دندانهایش را نشان داد. گروه سربازان قهقهه زدند و قزاق کلاهش را برداشت و با صدای خشن تقاضا کرد:

— «فقط یک ماچ کوچولو!»

آکسینیا که لبخندی تحقیرآمیز روی لبان گوشتالویش بازی می‌کرد قدم تند کرد و با گامهای بلند دور شد. پراخور او را صدا نزد و همچنان در پی یافتن هم‌ولایتی‌های خود در میان جمعیت بود. در حالیکه به کندی از میان ازدحام می‌گذشت صدای گفتگو و خنده‌های مستانه شنید و بزودی به سه پیرمرد رسید که روی جل اسب زیر اراپه‌ای نشسته بودند و یکی‌شان یک سطل ودکای خانگی را بین پاهای خود نگه داشته بود. این جوانهای خوشگنران قدیم به نوبت از جامی ساخته شده از پوسته فلزی گلوله توپ به نوبت می‌نوشیدند و ماهی خشک شده می‌جویدند. بوی تند ودکا و رایحه شور ماهی پراخور گرسنه را برجا خشک کرد.

یکی از پیرمردها او را دعوت کرد:

— «سرباز، بیا با ما گلوئی تر کن!»

پراخور بدون تعارف نشست، بر خود صلیب کشید و لبخندزنان جامی از آن مشروب تند بو را از پیرمرد مهمان‌نواز گرفت.
یکی دیگر از آن جمع گفت:

— «تا زنده‌ای بنوش که دیگر مجال نیست! یک لقمه هم از این ماهی بردار. رویت را

از پیروپاتال‌ها برنگردان، جوان.»

پیرمرد دیگری که گوئی بینی و لب بالائی‌اش پوسیده و ریخته بود، غرید:

— «پیرها عاقل‌اند. هنوز خیلی مانده تا جوانها طرز زندگی و ودکا خوردن را از ما

یاد بگیرند.»

پراخور، که کنجکاوانه به پیرمرد بینی بریده نگاه می‌انداخت، ودکا را خورد. اما بین جام دوم و سوم دیگر تاب خودداری نیاورد و پرسید:

— «پدرجان، دماغت چطوری کنده شد؟ توی عالم کیفوری؟»

— «نه، پسر. سرماخوردگی. از همان بچگی دائم سرما می‌خوردم. علتش همین بود!»

— «داشتم درباره‌ات فکرهای بد می‌کردم، گفتم شاید مرض ناجوری دماغت را این

شکلی کرده. دلم نمی‌خواست از این کوفت و کثافتها بگیرم.»

پراخور که با توضیح پیرمرد خیالش راحت شده بود، لبانش را به جام فشرده و بی‌دغدغه

آن را تا ته سرکشید. صاحب ودکا، پیرمردی تنومند، نعره می‌زد:

— «عمر من دیگر تمام شده! پس چرا ودکا نخورم؟ با خودم دویت پسوند گندم

آورده‌ام، ولی ناچار شدم هزار پوند هم توی خانه بگذارم. پنج جفت ورزو را تا اینجا آورده‌ام، ولی حالا باید آنها را هم ول کنم چون نمی‌توانم از رودخانه ردشان کنم. پس بیایید آواز بخوانیم! یاالله، رفقا!»

صورتش سرخ و چشمانش پر از اشک شد. یکی از هم پیاله‌ها برای او استدلال کرد:

— «داد ترن، ترفیم ایوانیچ Trofim Ivanich! اگر عمرمان به دنیا باقی باشد، دوباره دارا می‌شویم.»

قزاق پیر صدایش را باز هم بلندتر کرد، به گریه افتاد و صورتش منقبض شد.

— «چطور می‌توانم دادترنم؟ غلام از بین می‌رود، ورزوه‌ایم می‌میرند. سرخ‌ها خانه‌ام را آتش می‌زنند. پسرم پارسال پائیز کشته شد. پس چطور می‌توانم داد ترنم؟ پس مال و منالیم را برای کسی جمع کرده بودم؟ سابقاً تابستانها ده‌تا پیرهن را از شرق می‌پوساندم، ولی حالا لخت و پابرهنه‌ام. بخوریدا!»

در حین این گفتگو پراخور یک ماهی کامل را با هفت جام ودکا خورده و چنان مست شده بود که هنگام رفتن به زحمت فراوان توانست سرپا بایستد.

صاحب ودکا به پراخور تعارف کرد:

— «سرباز، مدافع ما، اگر بخوای یک خورده علیق برای اسب می‌دهم، چقدر می‌خواهی؟»

پراخور، بی‌خبر از پیرامون خود، زیر لب گفت:

— «یک کیسه می‌برم.»

پیرمرد یک کیسه پر جو دوسر اعلا به او داد و کمکش کرد تا کیسه را بر پشت بگیرد. آنگاه پراخور را در بغل گرفت و گریه‌کنان از او خواهش کرد:

— «ولی کیسه را پس بیار. یادت نرود، محض رضای مسیح!»

پراخور لجاجت و بی‌منطق امتناع می‌ورزید:

— «پس نمی‌آرمش. گفتم که نمی‌آرم، جدی هم گفتم.»

در حالیکه کژ و مژ می‌شد از آنجا رفت. کیسه تاب می‌خورد و او را عقب می‌کشید.

پراخور می‌پنداشت روی زمین لیز یخ بسته راه می‌رود، چون پاهایش می‌لغزید و ساقهایش مثل اسب نعل نشده که روی یخ راه برود، می‌سرید. بعد از برداشتن چند قدم نامطمئن ایستاد و کوشید به یاد بیاورد کلاه داشته است یا نه. اسبی بسته به ارابه بوی جو را شنید، به طرف کیسه گردن کشید و گوشه آن را گاز گرفت. جو با صدای شرشر ملایمی از سوراخ کیسه شروع به ریزش کرد. پراخور که بار خود را سبکتر می‌یافت دوباره به راه افتاد.

شاید موفق می‌شد ته‌مانده جو را برای اسب خود ببرد، اما ورزو عظیم‌الجثه‌ای که پراخور از کنارش می‌گنشت ناگهان با جفتک به او کوفت. گاو از آزار پشه و مگس به جان و از گرما و ایستادن مدام به عذاب آمده بود و نمی‌گذاشت کسی از کنارش عبور کند. پراخور که در آن روز اولین قربانی جنون خشم گاو نبود، پا به فرار گذاشت، سرش به محور چرخ می‌خورد، افتاد و فوراً به خواب رفت.

در حدود نیمه شب بیدار شد. بالای سرش ابری سربی رنگ آسمان را به جانب مغرب می‌پیمود. گهگاه ماه چند روزه از شکافی در ابر رخ می‌نمود، سپس سراسر آسمان از ابر

پوشیده و باد سردتر شد. سوارنظام بی‌سروصدا از تردیک ارابه‌ای که پراخور در پای آن آرمیده بود، عبور می‌کرد. زمین در زیر سم‌های نعل‌دار و بی‌شمار اسبان می‌نالید. حیوانات بوی باران را استشمام می‌کردند و خرناص می‌کشیدند. نیام شمشیرها به رکابها می‌خورد و اخگر سرخ سیگارها لحظه‌ای می‌درخشید. بوی عرق اسبها و بوی تند چرم زین و برگ به مشام پراخور رسید. او هم مثل همه نظامیان قزاق این بوی خاص را چون بخشی از وجود خود حس می‌کرد. قزاقان این بو را از پروس و بوکاوینا تا دشت دن در همه جاده‌ها آورده بودند و این بوی همیشگی سوارنظام در نزد او به اندازه بوی خانه خودش آشنا و گرمی بود. پره‌های بینی پت و پهن پراخور تکان خورد و خود او سرسنگینش را بلند کرد و پرسید:

— «بچه‌ها، شما مال کدام هنگ‌اید؟»

صدائی از دل تاریکی به مسخرگی گفت:

«سوارنظام.»

— «بله، ولی پرسیدم کدام هنگ؟»

همان صدا پاسخ داد:

— «پت لورا Petlura.»

پراخور دشنام گفت: «بی‌شرفا» بعد، یکی دو لحظه صبر و سپس پرسش خود را تکرار

کرد:

— «رفقا، شما کدام هنگ‌اید؟»

پاسخ آمد:

— «باکافسکی.»

پراخور کوشید روی پاهای خود بایستد، اما خون به سرش هجوم برد و تهوع گلویش را فشرده. دراز کشید و باز به خواب رفت. تردیک صبح سرمای سوزداری از رودخانه بالا می‌آمد.

در حالت خواب‌آلودگی بالای سر خود صدائی شنید:

— «مردم؟»

مرد دیگری درست بیخ گوش پراخور جواب داد:

— «تنش گرم است... مست است!»

صدای اولی گفت:

— «از وسط راه بیرش کنار عین پشکل وسط جاده افتادم. یسک طعن نیزه به او

بچشان!»

مرد دوم با نوک نیزه‌اش سگ دردناکی به ما تحت پراخور نیمه هوشیار زد و یک

جفت دست، پاهایش را گرفت و او را به یک طرف جاده کشید.

صدائی رعدآسا و آمرانه بلند شد.

— «آن ارابه‌ها را باز کنید! سرخ‌ها مثل سایه دنبالمان هستند آن وقت اینها انگار

توی خانه‌شان خوابیده‌اند! گاریها را هل بدهید کنار، یک دقیقه دیگر توپخانه می‌رسد.

بجنبید! راه را بند آورده‌اند...! عجب آدمهائی هستند اینها!»

آوارگانی که رو یا زیر ارابه‌ها خوابیده بودند، به جنب‌وجوش درآمدند. پراخو

از جا جست. نه تفنگ داشت و نه شمشیر و بعد از باده گساری دو شینه لنگه راست چکمه‌اش را هم گم کرده بود. می‌خواست در همان حالت گیجی و منگی زیر ارابه‌ای دنبال وسائش بگردد، اما راننده‌ها و توپچی‌های آتشباری که نزدیک می‌شد بی‌رحمانه ارابه را همراه با صندوقهای داخل آن واژگون کردند و ظرف يك لحظه برای عبور توپها راهی گشودند. ارابه‌رانها به طرف اسبهاشان دویدند. تسمه‌های چرمی کشیده و مرتعش شدند. چرخهای بزرگ توپهای صحرائی به ناله افتادند. محور يك ارابه مهمات به مالبنده ارابه‌ای گیر کرد و آن را شکست.

پیرمرد مهمان‌نوازی که پراخور را دعوت کرده بود از روی ارابه‌اش فریاد کشید:

«دارند جبهه را خالی می‌کنند! عجب سربازهایی، پدرسوخته‌ها!»

گروه آتشبار در سکوت، برای عبور از رودخانه می‌شتافت. پراخور در سپیده صبح مدتی دراز به دنبال اسب و تفنگش گشت، اما هیچ کدام را نیافت. لب رودخانه لنگه چپ چکمه‌اش را هم درآورد و در آب انداخت؛ سپس به دفعات پی‌درپی سر خود را خیس کرد تا درد تحمل‌ناپذیری را که با دستهای آهنین در مشت می‌فشرده تسکین دهد.

با دمیدن آفتاب سوارنظام عبور از آب را آغاز کرد. قزاقها اسبهاشان را به نزدیک نقطه‌ای بردند که رودخانه با زاویه قائمه به سمت شرق خم برمی‌داشت. فرمانده اسواران، با بینی عقابی و قیافه مهیب و ریش قرمز، صورتش را تا زیر چشمها پوشانده بود و به گراز وحشی شباهتی حیرت‌انگیز داشت. دست چپش با پارچه کهنه چرك خون‌آلودی و پمال گردنش بود و دست راستش به نحوی خستگی‌ناپذیر با تازیانه‌اش بازی می‌کرد.

به قزاقها که می‌کوشیدند اسبهاشان را به آب بیاندازند نهیب می‌داد:

«نگذارید اسبهاشان آب بخورند...! راهشان بیاندازید! عجب گهی! از آب

می‌ترسی؟! هی کن...! ترس، کله‌قند نیست که آب بشود!»

دندانهای سفیدش بمانند دندان درندگان در زیر سبیل سرخس پیدا بود. اسبها به هم می‌چسبیدند و هنگام ورود به آب سرد گرنده رم می‌کردند؛ قزاقها با شلاق و فریاد مرکبها را به داخل رودخانه می‌راندند. اسب سیاهی که لکه پهنی بر پیشانی داشت شروع به شنا کرد. پیدا بود که قبلا شنا کرده است. موج آب از روی کفل منحنی‌اش رد شد، دم پرپشتش به‌طور مورب کشیده می‌شد و سر و گردنش از آب بیرون بود. اسبهای دیگر به دنبالش حرکت می‌کردند و در لحظه فرو شدن در آب شیهه می‌کشیدند. قزاقها با شش کرجی آنها را دنبال می‌کردند، در دماغه هر کرجی يك تن کمند به دست آماده حوادث اضطراری ایستاده بود.

فرمانده اسواران فریاد زد:

«جلو نیافتید! از پهنای رودخانه ردشان کنید. نگذارید آب بپردشان.»

و پیش از آنکه شلاقش را بر چکمه‌اش فرود آورد آن را صفیر کشان در هوا حرکت

می‌داد.

جریان سریع آب اسبها را به سمت پائین می‌برد. اسب سیاه به آسانی از بقیه اسبها جلو افتاد و پیش از همه به ساحل شنی چپ رودخانه درآمد. در همان دم خورشید از بالای شاخه‌های پربرگ سپیداری سرکشید و يك دسته پرتو سرخ بر اسب سیاه افتاده و در موهای مرکب، که از رطوبت برق می‌زد، شعله‌ای خاموش در گرفت.

- فرمانده آتشبار، که شبیه گراز بود، با صدای گرفته نعره می‌زد:
- «مواظب آن مادیان باشید، کمکش کنید، دهنه‌اش را درنیاورده‌اند. پارو بزنید، رمق ندارید! پاروا»
- همه اسبها بدون حادثه‌ای به ساحل مقابل رسیدند. قزاق‌هایی که لب آب منتظرشان بودند، اسبها را می‌گرفتند و دهنه می‌زدند. افراد دیگر از آن طرف رودخانه زینها را به وسیله قایق به این سمت می‌فرستادند.
- پراخور از قزاقی که زینی را به قایق می‌آورد، سؤال کرد:
- «آتش‌سوزی دیروز کجا بود؟»
- «کنار چیر.»
- «علتش گلوله توپ بود؟»
- «چه توپی! سرخ‌ها عمداً آتش می‌زنند...»
- پراخور با حیرت پرسید:
- «همه چیز را آتش می‌زنند؟»
- «نه، نه بابا... خانه‌دارها را می‌سوزانند، خانه‌هایی را که سقف شیروانی یا انبارهای خوب دارند.»
- پراخور پس از پرس‌وجو درباره لشکر خود تردارابه‌های آوارگان بازگشت. بوی تند و تیز آتش اجاق‌های کاروانی که از بوته‌ها، چهرهای کنده شده و تپاله خشک افروخته بودند در هوا پخش می‌شد. زنها صبحانه می‌خوردند. در طول شب چند هزار آواره دیگر از بخش‌های دشت به کرانه راست دن آمده بودند. دور اجاق‌ها همه صداهای مردم بلند شده بود. پراخور تکه پاره‌هایی از گفتگوها را می‌شنید:
- «کی مجال رد شدن از آب پیدا می‌کنیم؟»
- «اگر خدای نخواستہ نتوانیم عبور کنیم من غلام را توی آب می‌ریزم تا به دست سرخ‌ها نیافتد.»
- «دیدید چقدر آدم دوروبر کلک جمع شده‌اند — عین مور و ملخ!»
- «آخر عزیز من چطور می‌توانیم یخدانها مان را لب آب بگذاریم و برویم!»
- «بعد از آنهمه زحمت و جان‌کندن... یا خدای عیسی!»
- «کاشکی از ده خودمان زده بودیم به آب.»
- «بله، اصلاً چه شد که آمدیم به این ویسٹنسکایای خراب شده؟»
- «می‌گویند کالنیف اوگل Kalniv ugel را بکلی خاکستر کرده‌اند.»
- «خیال می‌کردیم با کلک رد می‌شویم.»
- «به نظر تو راستی راستی به ما رحم می‌کنند؟»
- «دستور دارند تمام قزاق‌های بالای شش سال را تکه‌تکه کنند.»
- «ما را همین جا می‌گیرند آن وقت باید چکار کنیم؟»
- «آن وقت تکه بزرگمان می‌شود گوشمان.»
- در کنار ارابه خوش نقش‌ونگاری، پیرمرد سفیدموئی، که از هیئت و هیبتش پیدا بود از آتامان‌های روستاست، رجز خوانی می‌کرد:
- «به او گفتم: [پس مردم باید لب رودخانه بمیرند؟ آخر کی می‌توانیم برویم آن

طرف؟ سرخ‌ها پوستمان را می‌کنند.] آن وقت حضرت اشرف گفت: [تترس، باباجان! تا موقعی که همه مردم عبور نکرده باشند ما مواضعمان را نگه می‌داریم و دفاع می‌کنیم. نمی‌گذاریم زنها، بچه‌ها و پدرها مان اذیت بشوند.]

انبوه زنان و پیرمردانی که او را دوره کرده بودند با دقت و توجه تمام گوش می‌دادند. پیرمرد برای تازه کردن نفس مکثی کرد و هیاهوی و همه‌های همگانی بلند شد:

— «پس چرا توپخانه رد شد؟»

— «از بس که عجله داشتند نزدیک بود زیر دست و پای اسبها له‌لورده بشویم.»

— «سوارنظام هم آمده.»

— «می‌گویند گریگوری مله‌خف جبهه را خالی کرده.»

— «حالا کی از ما دفاع می‌کند؟ سربازها جلوجلو رفته‌اند و مردم را قال گذاشته‌اند.»

— «هر کس به فکر جان خودش است.»

— «همه به ما خیانت کرده‌اند.»

— «باید ریش سفیدها را با نان و نمک بفرستیم پیش سرخ‌ها بلکه رحمشان بیاید و

مجازاتمان نکنند.»

سواری از سر پیچ خیابان پای ساختمان بزرگ آجری بیمارستان پیچید. تفنگش

از قاچ زینش آویزان بود و سرنیزه‌ای به پهلو داشت.

عاقله‌زنی با خوشحالی فریاد کشید:

— «آهای، این میکیشکای من است.»

در حالیکه از لابه‌لای اسبها و ارابه‌ها با فشار راه می‌گشود و از روی مالبندها می‌پرید،

به سمت سوار دوید. مردم رکاب‌های سوار را گرفتند و متوقفش کردند و او پاکت مهر و موم

شده خاکستری‌رنگی را بالای سرش گرفت و فریاد زد:

— «برای رئیس ستاد نامه دارم! بگذارید بروم!»

پیرزن، که تارهایی از موی سفیدش روی صورت برافروخته‌اش ریخته بود، سراسیمه

صدا زد:

— «میکیشکا، پسرکم!»

خود را با تمام پیکر به پهلوئی اسب فشرد و با لبخندی لرزان پرسید:

— «از ده خودمان رد شدی؟»

— «بله. فعلا سرخ‌ها آنجا هستند...»

— «خانمان...»

— «خانه ما هنوز سالم است، ولی مال فدوت را سوزاندند. آتش به انبار ما هم گرفت،

ولی خود سرخ‌ها بخاموشش کردند. فتیسکا Fetiska آمد و به ما گفت که افسرشان

گفته نباید خانه یکی از قزاق‌های تدار بسوزد، ولی تمام داروتدار بورژواها را آتش بزتند.»

زن بر خود صلیب کشید. «خوب، الحمدلله! مسیح نگهدارشان باشد!»

پیرمرد عبوسی با خشم اعتراض کرد:

— «چه می‌گوئی، زن؟ خانه همسایهات را سوزانده‌اند، آن وقت تو جیغ می‌کشی:

[الحمدلله!]

زن به تندی جواب داد:

«مردشو ببردش! همسایه من خیلی راحت می‌تواند خانه تازه‌ای بسازد، ولی اگر مال ما سوخته بود، چه حاکی به سرم می‌کردم؟ فدوت يك سطل طلا چال کرده، ولی من باید تا عمر دارم برای سایرین جان بکنم.»
سوار از روی زین خم شد و گفت:

«بگذار بروم، مادرا من باید برای رساندن این پاکت عجله کنم.»
پیرزن چند قدم در کنار اسب راه رفت، دست سوار را بوسید، سپس به سمت ارابه برگشت؛ در همین حین پسرش با صدای نازک جوانانه فریاد زد:
«راه بدهیدا برای فرمانده کل نامه می‌برم. راه بدهیدا»
اسب می‌رقصید و يك بری می‌رفت و جمعیت به اکراه کوچه می‌داد. به نظر می‌آمد که سوار آهسته می‌رود، اما به زودی در پس ارابه‌ها و پشت ورزوها پنهان شد و تنها سرنیزه‌اش از بالای سر انبوه جمعیت نشان می‌داد که به سوی رودخانه می‌رود.

۶۱

تا فردای آن روز تمامی نیروی شورش و همچنین آوارگان به آن سوی رودخانه منتقل شدند. آخرین گذرکنندگان اسوارانهای هنگ ویشنسکایا وابسته به لشکر یکم گریگوری مله‌خف بودند. تا غروب گریگوری با دوازده اسواران برگریخته خود در برابر فشار قزاقان سرخ کوبانی پایداری کرد و نزدیک ساعت پنج با دریافت پیغام کودینف مبنی بر عبور ارتش و آوارگان، فرمان عقب‌نشینی داد.

طبق نقشه شورشیان، ای اسوارانهای از روستاهای کرانه راست عقب کشیده شده بودند، می‌بایست پس از عبور از رودخانه، هر کدام در نقطه مقابل روستای خود، موضع بگیرند و ظهر هنگام گزارشهای رسیده به ستاد حاکی بود که اغلب اسوارانها در مواضع خود مستقر شده‌اند.

ستاد، اسوارانهای متشکل از قزاقان نواحی دشت را در جاهائی که شکاف میان روستاها وسیع بود، استقرار داد و بقیه این نیروها را به منزله ذخیره در پشت خط نیروها نگاهداشت. بدین ترتیب جبهه شورش در امتداد ساحل چپ دن به مسافتی بیش از یکصد ورست، از اقصی روستاهای بخش کازانسکایا تا دهانه رود خاپر گسترده شد.

قزاقان به محض عبور از رودخانه برای جنگ سنگری آماده شدند؛ شتابان سنگر می‌کنند، درختان سپیدار، بید و بلوط را می‌انداختند و می‌بریدند، نقب می‌زدند و آشیانه مسلسل می‌ساختند. همه گونی‌های خالی متعلق به آوارگان را مصادره می‌کردند و با شن و ماسه می‌انباشتند و در سراسر خط طولانی سنگرها به منزله جان‌پناه روی هم می‌چیدند.

تا غروب حفر سنگر در همه جا تمام شد. آتشبارهای یکم و سوم در پشت ویشنسکایا در کاجستانها استوار شدند. برای هشت قبضه توپ رویهم‌رفته تنها پنج عدد گلوله داشتند. فشنگی هم تقریباً وجود نداشت. کودینف با فرستادن پیک به همجا اکیداً تیراندازی با تفنگ را منع کرد و دستور داد از هر اسواران یکی دو تیرانداز زنده را دستچین کنند و مقادیر فراوان فشنگ در اختیارشان بگذارند تا بتوانند مسلسل‌چیان سرخ و هرکس را که در کوچه

و خیابانهای ساحل راست رودخانه پیدا شود، هدف قرار دهند. قراقان دیگر تنها در صورتی اجازه تیراندازی داشتند که سرخ‌ها در صدد عبور از رودخانه برمی‌آمدند.
 هوا تاریک می‌شد که گریگوری مواضع لشکر خود را بازرسی کرد و سپس برای سپری کردن شب به ویهشنسکایا بازگشت.

آن شب روشن کردن آتش و چراغ در ویهشنسکایا و چمتارهای دوروبر ممنوع شد. ساحل در مهی بنفش غوطه می‌زد. صبح زود روز بعد نخستین گشتی‌های سرخ روی بلندی‌های ساحل مقابل ظاهر شدند و چیزی نگذشت که رفت و آمدشان بر فراز تمام تپه‌های ساحل راست از اوست خاپرسکایا تا کازانسکایا آغاز گردید. سپس گشتی‌ها ناپدید شدند و تا ظهر سکوتی سنگین و مرگبار بر ارتفاعات چیره شد. اما دود ارغوانی - سیاه روستاهای آتش گرفته همچنان از جنوب به هوا می‌رفت. ابرها که از باد پریشان شده بودند، دوباره جمع می‌شدند و برقی سفیدرنگ در هوا جرقه می‌زد. گوئی رعدی غلتان انبوه ابرهای مطلق را شکافت و بارانی تازیانه‌کش ریزش آغاز کرد. باد بر موجهای رقصانی که بر دماغه گچی تپه‌های کرانه دن می‌دوید، بر آفتابگردانهای پژمرده از گرما و بر گندمزار خشک، وزید. باران بر گهای غبارآلود جوان را زنده کرد، جوانه‌های بهاری شاداب شدند، گل‌های آفتابگردان سرهای گرد فروافکنده‌شان را از نو بلند کردند و بوی شهداگین هندوانه‌های رسیده از جالیزها برخاست. از خاک تشنه‌کام که سیراب می‌شد، بخار می‌دمید.

بعد از ظهر بار دیگر گشتی‌های سرخ بر پشته‌های دیدبانی که چون زنجیر در ساحل دن تا دریای آرف امتداد می‌یابد، نمایان شدند.

از بالای پشته‌ها گسترده هموار و شنی ساحل چپ که اینجا و آنجا پیشرفتگی‌های سبزرنگ آب و خشکی بر آن نقش می‌زند، تا چندین میل دیده می‌شد. گشتی‌های سرخ با احتیاط وارد روستاها شدند و به دنبالش پیاده‌نظام از دامنه‌ها سرازیر شد. در پس پشته‌های دیدبانی، همانجا که در روزگاران پیشین قراولان پالووتسی Palovetsy و قبیله‌های چادرنشین به نظاره دشمن مهاجم می‌ایستادند، آتشبارهای سرخ مستقر شدند.

یکی از توپها بر ویهشنسکایا آتش گشود. اولین گلوله در میدان ترکید و به زودی هوا از کلاف‌های کوچک و خاکستری‌رنگ دود انفجار گلوله‌ها و ابر سفید شیری خمپاره‌ها پر شد. آنگاه سه توپ دیگر بر ویهشنسکایا و سنگرهای قراقان در امتداد رودخانه آتش باریدند. مسلسل‌ها نیز خشماگین زبان گشودند.

دو مسلسل هاجکیس Hatchkins رگبارهای کوتاه می‌بستند و یک قبضه ماکسیم که پیاده‌نظام قراق را در آن سوی رودخانه نشانه گرفته بود، مداوماً با زبان آهنین سخن می‌گفت. آرابه‌ها بر بالای پشته‌ها برآمدند. در شیب‌های پوشیده از درخت و بوته سنگر کننده می‌شد. آرابه‌ها و گاریهای سبک در شاهراه حرکت می‌کردند و گرد و خاک را مانند ابر به هوا می‌فرستادند.

اکنون غرش توپخانه در سراسر خط جبهه شنیده می‌شد. آتشبارهای سرخ از تپه‌های مرتفع، ساحل مقابل را تا دیروقت غروب می‌کوبیدند. کشتارهای سوراخ‌سوراخ از سنگر که در دست شورشیان بود، در تمام طول جبهه ساکت بود. اسبهای سوارنظام قراق را در بریدگی‌های پنهانی رودخانه در نقاطی که پوشیده از نی، سمدکوفی و بوته‌های گوناگون رخنه‌ناپذیر و حافظ اسبان در مقابل گرما بود، مخفی می‌داشتند. درختها و پیدهای مخملی

بلند به طور کامل اسبها را از چشم سرخ‌ها پنهان می‌کردند.
در پهنه سبز چمنزار، جز هیاکل کوچک و تک‌وتوک آوارگانی که شتابان حتی‌الامکان از دن فاصله می‌گرفتند، ذی‌روحی دیده نمی‌شد. مسلسل‌چی‌های سرخ چند گلوله‌ای به سمت آنان شلیک می‌کردند و فراریان وحش‌ترده با شنیدن صفیر گلوله خود را بر زمین می‌انداختند. تا شب در علفهای انبوه باقی می‌ماندند و آنگاه بی‌آنکه به پشت سر نگاه کنند به جنگل می‌دویدند و به سمت شمال، به آغوش مهربان درختان انبوه غان و توسه می‌شتافتند.
ویه‌شنسکایا دو روز هدف آتشباری مداوم و شدید توپخانه بود. اهالی از زیرزمین‌هاشان بیرون نمی‌آمدند. تنها شب هنگام در خیابانهای سوراخ شده از گلوله اثری از زندگی دیده می‌شد.

ستاد مشترک شورشیان به این نتیجه رسید که گلوله‌بارانی این چنین سنگین پیش در آمد اقدام به عبور از رودخانه است، و حدس زدند که سرخ‌ها از مقابل ویه‌شنسکایا به قصد تصرف این محل و شکافتن خط طولانی جبهه، تقسیم آن به دو قسمت مجزا و سپس اقدام به حملات جناحی برای درهم شکستن کامل نیروهای شورشی، از آب خواهند گذشت. به دستور کودینف بیش از بیست قبضه مسلسل با مقادیر فراوان از فشنگ‌های ذخیره شده در ویه‌شنسکایا متمرکز شد. به فرماندهان آتشبارها دستور داده شد فقط در صورت کوشش سرخ‌ها برای عبور از رودخانه باقی مانده گلوله‌ها را شلیک کنند. کلک و همه قایق‌ها را به مردابی بالای ویه‌شنسکایا آوردند و یک واحد نیرومند را به نگهبانی گماشتند.

ظاهراً بیم و هراس ستاد فرماندهی در نظر گریگوری مله‌خف بیجا بود او در یکی از جلسات شورای مشترک جنگ عقیده خود را بی‌پروا بیان کرد و پرسید:
« آیا خیال می‌کنید هیچ امکانی برای عبورشان در ویه‌شنسکایا وجود دارد؟ نگاه کنید: ساحل در این سمت مثل پوست دنیك صاف و لغت است، شنی و هموار، لب خود دن هم يك درخت و بوته نیست. چه کسی آن قدر بی‌شعور است که از اینجا بزند به آب؟ در يك چنین ساحل بی‌حفاظی مسلسل‌ها تا نفر آخرشان را درو می‌کنند. کودینف، تو خیال نکن که فرماندهان سرخ از ما نفهم‌تراند. بعضی‌هاشان از ما کله‌دارتراند. نه، اصلاً به فکر گرفتن ویه‌شنسکایا نمی‌افتند. احتمال قوی دارد که از جایی به آب بزنند که رودخانه کم‌عمق است و در ساحل پستی و بلندی یا بیشه و علف وجود داشته باشد. ما باید بیشتر مواظب این جور جاها باشیم، بخصوص شبها. باید به قراقها بسپاریم سروصدا و دودودی که محلشان را به دشمن نشان بدهد ایجاد نکنند و نیروی ذخیره هم داشته باشیم تا اگر وضع ناجور شد بتوانیم بجنگیم.»

یکی از حاضران پرسید:

« تو می‌گوئی برای گرفتن ویه‌شنسکایا دست به کار نخواهند شد؟ پس چرا دارند این جور گلوله‌بارانش می‌کنند؟ »
گریگوری جواب داد:

« بهتر است از خودشان بپرسی مگر فقط ویه‌شنسکایا را به توپ می‌بندند؟ پس کازاتسکایا و یه‌نیسکایا چطور؟ لابد چند تا گلوله بیشتر از ما دارند. توپخانه کثافت‌هاست که فقط پنج تا گلوله دارد که تازه بوکشان هم چوب باوط است! »
کودینف قهقهه خنده سر داد و گفت:

— «درست زد وسط خال.»

فرمانده آتشبار سوم با تشدد گفت:

— «فعلاً این جور انتقادها فایده‌ای ندارد. باید جدی صحبت کنیم.»

کودینف اخم کرد و مشغول بازی با کمر بند خود شد و گفت:

— «صحبت کن، مگر کسی جلوت را گرفته؟ صدبار به شما گفتم گلوله‌ها تان را هدر

ندهید و برای روزهای سخت نگه دارید. ولی چه فایده، به هر چه می‌دیدید شلیک می‌کردید،

حتی به ارباب‌هاشان، پس حق نداری از انتقاد برنجی وضع شما همان قدر خنده‌آور است که

ملخف گفت.»

استدلال گریگوری، کودینف را مجاب کرد، و این یکی قاطعانه از پیشنهاد استقرار

واحدهای نیرومند نگهبان در تمام نقاط مساعد برای عبور و تمرکز قوای فخریه آماده عمل

حمایت کرد.

فردای همان روز حدس گریگوری مبنی بر اینکه سرخ‌ها از ساحل مقابل ویشنسکایا

اقدام به عبور نخواهند کرد بلکه نقطه مساعدتری را انتخاب خواهند کرد، تأیید شد. صبح

آن روز فرمانده اسواران مستقر در نقطه مقابل گرامک گزارش داد که سرخ‌ها برای گذشتن

از دن آماده می‌شوند. در سراسر شب نگهبانان صدای جنب‌وجوش را از آن طرف رودخانه

می‌شنیدند. ارباب‌های بی‌شمار تیر و تخته به گرامک آوردند و بی‌درنگ صدای اره و ضربات

چکش و تیشه به گوش قزاقان در این سوی رودخانه رسید. چنین پنداشته می‌شد که سرخ‌ها

چیزی می‌سازند. ابتدا گمان می‌رفت که پل متحرک می‌سازند، و دو قزاق بیباک نیم‌ورست

بالاتر رفتند لخت شدند، سرهای خود را با شاخ و برگ پوشاندند و بی‌صدا همراه جریان

آب به پائین شنا کردند. این دو قزاق که به ساحل بسیار نزدیک شده بودند گفتگوی افراز

ارتش سرخ را در مواضع مسلسل شنیدند؛ اما چیزی در آب دیده نمی‌شد و پیدا بود که

سرخ‌ها پل نمی‌سازند.

دیدبانی با هوشیاری فزاینده ساحل دشمن را می‌پایید. سپیده‌دم دیدبانها، که يك آن

چشم از دوربین بر نمی‌داشتند، تا مدتی چیزی نمی‌دیدند، تا آنکه یکی از آنان، که بهترین

تیرانداز هنگ شمرده می‌شد، از خلال تاریکی رو به زوال هیکل یکی از سرخ‌ها را دید که

دو اسب زین کرده را لب دن می‌برد.

قزاق در گوش رفیقش زمزمه کرد: «یکی‌شان می‌رود لب آب.» و دوربین خود را

کنار گذاشت.

اسبها در آب فرو رفتند و مشغول آشامیدن شدند.

قزاق بند دراز تفنگش را دور ساعدش پیچید، درجه را بالا برد و مدتی طولانی به دقت

هدف‌گیری کرد.

پس از شلیک تیر یکی از اسبها به پهلو غلتید و دومی چهار نعل از شیب بالا تاخت.

سرباز سرخ خم شد تا زین اسب مرده را بردارد. قزاق باز شلیک کرد، سرباز سرخ به تنگی

قد راست کرد، کوشید از آب بیرون بدود، آنگاه دفعتاً دمر افتاد و بلند شد، و قزاق به

فری خندید.

همینکه گزارش آمادگی سرخ‌ها رسید، گریگوری اسب خود را زین کرد و به محل

رفت. بیشتر طول راه مسیری کمانی از میان درختان پیمود، اما تصمیم گرفت دو ورست

آخر را بتاخت از میان چمنزار باز طی کند و مخاطره احتمالی تیراندازی سرخ‌ها را بپذیرد. چند دقیقه به اسبش استراحت داد، آنگاه بیدزار سبزی را که نهباله پیشه ساحل دن در منتهالیه چمنزار بود، مدنظر قرار داد، و شلاق را بالای برد. ضربه گرنده تازیانه بر کفل اسب فرود آمد، حیوان گوشها را به عقب خواباند و همچون پرندهای به سوی بیدزار به پرواز درآمد. اما هنوز گریگوری يك صد ورست طی نکرده بود که مسلسلی از جانب دیگر رود صدا سرداد. گلوله‌ها، که چون موش‌خرما صغیر می‌زدند، از بالای سر گریگوری پرواز می‌کردند. با خود گفت: «خیلی بالاست!» لگام را تکان داد و نیمرخش را به یال اسب چسباند. مسلسل‌چی سرخ، که گفتم اندیشه گریگوری را خوانده است، پائین‌تر هدف گرفت و این بار گلوله‌ها زیر سم‌های جلویی اسب او بارید و گل و لای زمین را که هنوز از بارانهای دیروز خیس بود، به هوا فرستاد.

گریگوری روی رکاب بلند شد و تقریباً به محاذات گردن کشیده اسب خوابید. لکه سبز بیدزار به سوی او می‌شتافت. نیمی از مسافت را طی کرده بود که يك توپ صحرائی از تپه مقابل غریب. رعد انفجار گریگوری را روی زمین به تکان آورد. زوزه نالنده گلوله هنوز در گوشش بود، نی‌های بر زمین فشرده از موج انفجار هنوز دوباره قدر راست نکرده بودند، که توپ بار دیگر به غرش درآمد. این رعد خردکننده به اوج شدت رسیده سپس یگبار برای یکصدم ثانیه خاموش شد. و در همان یکصدم ثانیه ابری سیاه پیش چشماش برخاست، هوا با انفجاری متلاشی‌کننده لرزید و دستهای اسب درجائی فرو رفت...

گریگوری با سر فرو افتاده، و با چنان شدتی به زمین خورد که زانوهای شلوارش پاره شد. ضربه نیرومند انفجار او را مسافتی دور از اسب پرتاب کرد؛ هنگام سقوط روی علفها کشیده و دستها و صورتش زخمی شد.

گیج شده از سقوط، برخاست و ایستاد. تکه‌پاره‌های گل و خاک چون بارانی سیاه از بالا باریدن گرفت. اسب بیست قدم دورتر از چاله جای گلوله افتاده بود. سر حیوان بی‌حرکت بود، اما پاهایش، کفل عرق کرده‌اش، و دمش لرزشی خفیف و تشنج‌آمیز داشت.

مسلسل دم در کام فرو کشیده بود. در حدود پنج دقیقه جز صدای ماهی‌خورکهای آبی‌رنگ که سراسیمه در نیزار بانگ می‌زدند، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. گریگوری که می‌کوشید بر منگی خود فائق آید، به سراغ اسب رفت. پاهایش می‌لرزید و به نحوی غریب سنگین حس می‌شد، گوئی دراز مدتی به وضعی ناراحت نشسته بوده است. زمین را از پشت اسب برداشت و هنوز به میان نی‌های درهم ریخته از گلوله توپ قدم نگذاشته بود که مسلسل باز پرگوئی خود را آغاز کرد. اما صدای گلوله‌ها را نمی‌شنید، پس می‌بایست هدف دیگری را زیر رگبار گرفته باشد. گریگوری يك ساعت بعد به پناهگاه فرمانده اسواران رسید. فرمانده گفت:

— «فعلاً چکش‌کاری نمی‌کنند. امشب دوباره شروع می‌کنند. باید برای ما مقداری فشنگ بفرستید، برای هر نفر فقط دو خشاب داریم.»

— «امشب فشنگ می‌آورند. يك آن از آن طرف چشم برندارید.»

— «کاملاً مواظبیم! خیال داریم داوطلب بنخواهیم تا امشب با شما بروند و سر در

بیاورند که سرخ‌ها دارند چه می‌سازند.»

گریگوری پرسید:

— «چرا دیشب کسی را نفرستادی؟»

— «دو نفر را فرستادیم، ولی ترسیدند بروند توی ده. تا نزدیک ساحل رفتند ولی نتوانستند جلوتر بروند. حالا چه کسی را بفرستیم؟ کار خطرناکی است: اگر گیر یکی از پاسگاهها بیفتی کارت تمام است. قزاقها وقتی نزدیک دهات خودشان باشند، زیاد دلوجرات ندارند. در جنگ آلمان بیه همه چیز را به تنشان می‌مالیدند تا از آب رد بشوند، ولی حالا باید اکتفا کنی تا بفرستی‌شان دیدوری. زنها هم اذیت‌مان می‌کنند. می‌آیند شوهرهاشان را پیدا می‌کنند و شب توی سنگر می‌خوابند و نمی‌شود بیرونشان کرد. دیروز می‌خواستیم بیاندازمشان بیرون، ولی قزاقها تهدید کردند. گفتند: [یک خرده ملایم‌تر باش و گرنه فوراً حسابت را می‌رسیم!].»

گریگوری از پناهگاه فرمانده به سنگرها رفت. این سنگرها به صورت خط شکسته در جنگل با فاصله پنجاه یارد از رودخانه امتداد داشتند و بلوطها و سپیدارهای جوان پشته زردرنگ جان‌پناه را از چشم دشمن پنهان می‌داشت. سنگرهای ارتباطی خط مقدم را با پناهگاههای محل استراحت قزاقان مربوط می‌کرد. در خارج نقبها کپه‌هایی از پوست ماهی خشک، استخوان بره، پوست تخمه آفتابگردان و پسماندهای دیگر خوردنی‌ها ایجاد شده بود و از شاخه‌های درختان جورابها، زیرجامه‌های متقالی، میچ‌پیچ و پیرهن و دامن‌های زنانه تازه شسته آویزان بود.

زنی جوان، با چشمان خواب‌آلود، سربرهنه‌اش را از اولین سنگر درآورد. چشمانش را مالید و با بی‌قیدی نگاهی به گریگوری انداخت و چون موش خرما در دهان سیاه سنگر فرو شد. از پناهگاه بعدی صدای آرام آوازخوانی می‌آمد.

صدای خفه اما پرطنین و صاف زنانه‌ای با اصوات مردانه درآمیخته بود. خارج از مدخل سومین خوابگاه سنگری زنی خوش‌پوش نشسته و سر جوگندی قزاق خفته‌ای در دامنش بود. مرد در خواب راحت بود و زن ماهرانه شپش‌های سیاه موی سر او را می‌جست و روی شانهای چوبی می‌کشت و یا مگس‌هایی را که روی صورت «پیرمرد»ش می‌نشستند، دور می‌کرد. به‌ظاهر جمع شورشیان چنان آرام و دوستانه بود که اگر خروش خشمگین مسلسلی از آن سوی رودخانه و انفجار گلوله‌های توپ از بالای دهن نمی‌آمد، می‌پنداشتی دسته‌ای از بزرگان در جنگل آرمیده‌اند.

گریگوری در طول پنج سال جنگ هرگز چنین جبهه خارق‌العاده‌ای ندیده بود. یارای فرو خوردن لبخند خود را نداشت و همچنانکه از کنار سنگرها می‌گشت، مدام زنانه را می‌دید که نیازهای شوهرانشان را برطرف می‌کردند، به رخت و لباسشان وصله می‌زدند، جامه‌های زیرشان را می‌شستند، غذا می‌پختند و ظرف می‌شستند.

گریگوری پس از بازدید از سنگرها به فرمانده اسواران گفت:

— «اینجا حسابی راحت هستید، مگر نه؟»

فرمانده لبخندزنان گفت:

— «گلایه نداریم.»

گریگوری چهره درهم کشید و گفت:

— «زیادی راحت هستید! زنها را از اینجا بیرون کن. مگر اینجا خانه خاله

است؟ اگر سرخ‌ها بزنند به آب شماها حتی صدایشان را نمی‌شنوید! چون دارید روی زنهاتان نفس می‌زنید. همینکه هوا تاریک شد تمامشان را از اینجا بیرون کن. فردا دوباره برمی‌گردم و اگر یک زن این دورو بر ببینم، اول گردن تو را می‌زنم.»
فرمانده صمیمانه تصدیق کرد:

«کاملاً درست می‌فرمائید. خود من با ماندن زنها در اینجا مخالفم، ولی با قزاقها چکار می‌شود کرد؟ انضباط از بین رفته. زنها دلشان می‌خواهد شوهرهاشان را ببینند. سه ماه است که داریم جنگ می‌کنیم...»

یکبار سرخ شد و روی خاکریز سنگر خودش نشست تا پیشدامن سرخ زنانه‌ای را پنهان کند، بعد از گریگوری رو گرداند و به نقطه‌ای که زن خودش با چشمان خندان قهوه‌ای از پشت پرده‌ای که گوشه‌ای از سنگر را می‌پوشاند، نظر می‌کرد، نگاههای تهدیدآمیزی افکند.

۶۲

آکسینیا پس از ورود به ویهشنسکایا به خانه یکی از خاله‌هایش رفت که در حاشیه شهرک، نزدیک کلیسای نو زندگی می‌کرد. سرتاسر روز اول در جستجوی گریگوری بود، که هنوز به ویهشنسکایا نیامده بود. تمام روز دوم گلوله و خمپاره‌ها در خیابانها صغیر می‌زدند و منفجر می‌شدند و آکسینیا نمیتوانست دل به دریا بزند و از خانه بیرون شود. در اتاق مهمانخانه روی یخندان دراز کشیده بود و لبان هوس‌انگیزش را گاز می‌گرفت و خشاگین با خود می‌گفت: «به من گفت بیایم ویهشنسکایا، قول داد با هم باشیم ولی حالا معلوم نیست به کدام جهنم دره‌ای رفته!» خاله پیرش دم پنجره نشسته بود، جوراب می‌بافت و بعد از هر انفجار بر خود صلیب می‌کشید.

شیشه پنجره با صدائی ناهنجار شکست و بر کف اتاق پنخ شد و پیرزن نالید:
«وای، یا خدای عیسی! وحشتناک است، وحشتناک! آخر برای چه جنگ می‌کنند؟
آخر مگر با هم پدر کشتگی دارند؟»
آکسینیا به او التماس کرد:

«خاله جان! از پشت پنجره بیا کنار! تیر می‌خوری.»
پیرزن از زیر عینک نگاه استهزاآمیز به او انداخت و با لحنی مایوسانه جواب داد:
«آکسینیا، تو چقدر خری! مگر من با کسی دشمنم؟ پس چرا به من تیر بیاندازند؟»
«ممکن است قضاوقدیری کشته بشوی. آنها که نمی‌دانند گلوله‌هاشان کجا می‌رود.»
«مرا می‌کشند! نمی‌داند به کی تیر می‌اندازند، ها؟ آنها به قزاقها تیراندازی می‌کنند! دشمنشان قزاق‌ها هستند. من بیوه و پیرم! پس برای چه به من تیر بزنند؟ به نظر من خودشان می‌دانند با تیر و توپ کجا را بزنند.»

ظهر هنگام، گریگوری خم شده روی گردن اسب خود، چهارنعل در خیابان می‌تاخت.

آکسینیا از پشت پنجره او را دید، به ایوان پیچک پوش دوید و فریاد زد: «گریشا!» اما دیگر گریگوری سر پیچ ناپدید شده بود و گردوغباری که اسبش به هوا فرستاده بود، به آرامی روی زمین می‌نشست. دویدن به دنبال او بی‌فایده بود. آکسینیا روی پلکان ایستاد و سرشک خشم روان کرد.

خاله‌اش گفت:

— «آن استپان بود که چهار نعل می‌رفت؟ چرا عین دیوانه‌ها دویدی بیرون؟»

آکسینیا اشکریزان پاسخ داد:

— «یکی از هم‌ولایتی‌ها مان بود.»

پیرزن کنجکاو پرسید:

— «پس چرا گریه می‌کنی؟»

— «به چه دردت می‌خورد؟ به تو مربوط نیست.»

— «ها، که به من مربوط نیست! پس معلوم می‌شود فاسقت از اینجا رد شد. لازم نیست

بی‌خودی این جور جیغ‌وداد کنی. من که موهای سرم را توی آسیاب سفید نکردم.»

تردیک غروب پراخور زیگف وارد خانه شد. در آن لحظه آکسینیا که در اتاق مهمانخانه

بود، با شنیدن صدای پراخور بیرون دوید و با شوق و شور فریاد کشید: «پراخورا!»

— «خوب، دخترجان، در به در دنبال می‌گشتم؛ از بس که سراغت اینجا و آنجا رفتم،

پای سالم برابم نمانده. طرف درست و حسابی دیوانه است! همه‌جا جنگ است، همه خودشان

را توی سوراخ قایم می‌کنند، آن وقت او پاهایش را توی یک کفش کرده و می‌گوید: [یا

پیدایش کن، یا گور خودت را بکن!]

آکسینیا آستین پراخور را گرفت و او را به ایوان کشید و پرسید: «این جانور

کجاست؟»

— «هوم! کجا نیست؟ پای پیاده از جبهه برگشته. اسبش را زیر پاهاش کشتند. عین

سگ سوزن خورده* اوقاتش تلخ بود. از من پرسید: [پیدایش کردی؟] جواب دادم: [کجا

پیدایش کنم؟ من که نمی‌توانم بیافرینمش**]. آن وقت او گفت: [زن سوزن نیست که گم

شود!] نمی‌دانی چه توپ و تشری به من زدا گرگی است در جلد آدم. خوب راه بیافت.»

آکسینیا ظرف یک دقیقه بجهت کوچکش را بست و سرسری با خاله‌اش خداحافظی کرد.

پیرزن پرسید: «استپان فرستاده دنبال‌ت؟»

— «بله، خاله جان.»

— «خوب، سلام مرا به او برسان. چرا خودش یک تک‌پا نیامد اینجا؟ می‌توانست

یک چکه شیر و چندتا از آن کلوچه‌ها را بخورد...»

آکسینیا بی‌آنکه به حرفهای خاله گوش بدهد از خانه بیرون دوید؛ با چنان سرعتی

در کوچه‌ها می‌دوید که به نفس‌نفس افتاد و رنگش سفید شد. بالاخره حتی پراخورزیگف

به زبان آمد و از او خواست آهسته‌تر برود.

— «ببین چه می‌گویم! خود من وقتی جوان‌تر بودم دنبال دخترها می‌افتم، ولی

* در اصل: «مثل سگ زنجیر شده». م.

** در اصل: «من که نمی‌توانم بزایمش». م.

هیچ وقت اینهمه عجله نداشتم که تو داری. نمی توانی طاقت بیاوری؟ مگر آتش گرفته ای؟
نفسم بند آمد. شما اصلا هیچ کارت ان به سایر آدمها نمی رود...»
و پیش خود گفت:

« باز باهم اند... بله، خود شیطان هم نمی تواند از هم جداشان کند! خودشان کیف می کنند، ولی من بیچاره باید زیر آتش دشمن بی این ماده سنگ بگردم... ناخالیا نباید از این قضیه بوئی پیرد و گرنه تکه بزرگ تنم گوشم می شود. ذاتش را خوب می شناسم، کارشونفها را نباید دستکم گرفت. اگر در عالم مستی تفنگم را گم نکرده بودم، غلط می کردم دنبال این زن به این در و آن در بزنم. خودشان باید به کارهاشان برسند!»

در مطبخ خانهای با کرکره های کاملا بسته، شمعی دودکنان می سوخت. گریگوری پشت میز نشسته بود. تازه از پاک کردن تفنگش فارغ شده بود و لوله تپانچه ای را تمیز می کرد که در اتاق غرغرکنان گشوده شد و آکسینیا در آستانه اتاق ایستاد. پیشانی بی رنگ باریکش از عرق خیس بود و از چشمان خشمگین گود رفته اش چنان شور و سودای جنون - آسائی زیانه می کشید که قلب گریگوری، که با شوق به چهره سفید او می نگریست، در سینه لرزید.

آکسینیا، که به سنگینی دم می زد، گفت: « دنبال فرستادی که بیایم اینجا - آن وقت خودت غیب شدی. » در آن لحظه برای او، به مانند دیر زمانی پیش، در نخستین روزهای عشق، جز گریگوری چیزی وجود نداشت، یکبار دیگر با غیبت گریگوری تمام دنیا مرده و با حضورش از نو آفریده شد. بی اعتنا به پراخور، خود را به سوی گریگوری انداخت، و چون رازک وحشی او را در بر گرفت، گونه های زبر معشوق را می بوسید و بر بینی، پیشانی، چشمان، و لبان او بوسه های کوچک می زد، پریشان می گفت، می گریست و می نالید: « دلم خون شده بود... آه، گریشا جان، چقدر خون دل خوردم، عزیزم، عمر من، جان من! »

گریگوری، ناراحت از حضور پراخور، روی برگرداند تا نگاهش با او تلاقی نکند و زیر لب زمزمه کرد:

« خوب، دیگر! ببین... آخر صبر کن... »

آکسینیا را روی نیمکت نشاند، شال را از روی سرش برداشت و موهای پریشانش را نوازش کرد و گفت:

« تو طور دیگری - »

« من همانم که همیشه بودم. ولی تو - »

« نه، به خدا قسم، تو - تو دیوانه ای! »

آکسینیا دستهایش را به دور بدن او حلقه کرد، اشکریزان خندید و شتابان زمزمه کرد: « آخر، چطور دلت آمده! خودت دنبال فرستادی. پیاده آمدم، همه چیز را ول کردم و آمدم، آن وقت تو اینجا بودی. بتاخذت رفتی، من دویدم بیرون و دنبالت فریاد کشیدم، ولی دیگر از سرپیچ رد شده بودی. شاید کشته می شدی و من نمی توانستم دم آخر یک نظر ببینمت. »

چیزهای دیگری به او گفت حرفهایی بر مهر، زنانه، احمقانه، پیوسته کتفهای خمیده او را نوازش می کرد و با چشمان تواضع بار به دیدگان او خیره می شد. در نگاهش

حالتی چنان اندوهناک و در عین حال چنان آمیخته به نومیدی، چون نگاه جانوری جرگه شده، وجود داشت که برای گریگوری تماشای او دردآور و مضطرب کننده بود. به طوری که پلکهایش را پائین انداخت لبخندی ساختگی زد، و خاموش ماند، و در این حال سرخسی گونه‌های آکسینیا افزون و افزون‌تر می‌شد و گوئی مردمک‌های چشماش در مهی دودگون پوشیده می‌شدند.

پراخور بدون اجازه گرفتن رفت و در ایوان تف انداخت و پایش را روی آب دهان کشید.

از پلکان پائین رفت، با خشوتی نمایان دروازه را پشت سر خود بست و به تلخی گفت:
«بی‌شعور!»

۶۳

این دو تن دو شبانه روز، بی‌خبر از دنیا و مافیها، گوئی در عالم رؤیا، یکسره با هم به سر بردند. گهگاه گریگوری پس از خوابی کوتاه و منگ کننده بیدار می‌شد و چشمان نگران آکسینیا را در هوای تاریک روشن چنان به خود دوخته می‌دید که گفتمی می‌خواهد خطوط چهرماش را به حافظه بسپارد. آکسینیا دراز می‌کشید، به آرنجش تکیه می‌زد، سورتش را بر کف دست می‌نهاد و تقریباً بدون پلک زدن خیره می‌شد.

گریگوری پرسید: «چرا این طور زل زده‌ای؟»

— «دلم می‌خواهد سیر ببینمت. به دلم برات شده که تو را می‌کشند.»

گریگوری لبخندی زد: «خوب، اگر دلت گواهی می‌دهد، پس زل بزن!»

در سومین روز، گریگوری برای نخستین بار پس از ورود آکسینیا بیرون رفت. کودینف پیاپی پیغام می‌فرستاد و از او می‌خواست برای شرکت در یک جلسه به ستاد برود ولی او جواب می‌داد که جلسه را بدون حضور وی تشکیل بدهند. پراخور از ستاد برای گریگوری اسب تازه‌ای گرفته و شبانه به محل سنگرها رفته و زین و برگ او را پس آورده بود. آکسینیا که می‌دید گریگوری آماده رفتن می‌شود، با تشویش پرسید:

— «داری کجا می‌روی؟»

— «می‌خواهم بروم قاتارسکی تا بینم افرادمان چطور از ده دفاع می‌کنند و سراغ

خانوادهام را هم بگیرم.»

آکسینیا لرزید و شانه‌های گندمگوشش را در شال پیچید و سؤال کرد:

— «دلت برای بچه‌ها تنگ شده؟»

— «بله!»

چشمان زن در چشمخانه سیاه برق تب‌آلود گرفت. به تضرع گفت:

— «گریگوری، نرو، باشد؟ مگر زن و بچه‌ها را بیشتر از من دوست داری؟ بله؟ تو

کچدار و مریز رفتار می‌کنی. خوب، مراهم با خودت ببر، من و ناتالیا یک جور با هم کنار خواهیم آمد... باشد، بروا ولی دیگر پیش من برنگردا دیگر نمی‌خواهم برگردی! نمی‌خواهم این جور با من رفتار کنی. نمی‌خواهم!»

گریگوری بدون آنکه چیزی بگوید به حیاط رفت و بر اسب خود سوار شد.

گروهان پیاده تاتارسکی در حفر سنگر کوتاهی کرده بود.

گریستونیا نعره زد:

«عجب مزخرفاتی می گویند، مگر کجا هستیم، در جبهه آلمان؟ بچه‌ها فقط تا زانو سنگر بکنید، چه توقعی دارند که این زمین سفت را گودتر بکنیم؟ نمی‌شود با کلنگ کند چه رسد به بیل!»

به توصیه او در شیب تند و صخره‌ای ساحل چپ سنگرهائی کردند که فقط می‌شد در آن دراز کشید، در جنگل هم پناهگاه ساختند.

آنیکوشکای همیشه شوخ گفت:

«حالا شده‌ایم عین موش خرما! توی سوراخ زندگی می‌کنیم و علف می‌خوریم. دیگر

از نان خامه‌ای و گوشت و رشته‌فرنگی خبری نیست. يك خرده شبنر می‌خورید؟»

سرخ‌ها برای مردان تاتارسکی مزاحمت چندانی ایجاد نمی‌کردند. در ساحل مقابل دهکده آتشیاری وجود نداشت. فقط گهگاه مسلسلی به روی دیدبانی که سر از سنگر درمی‌آورد، رگبارهای کوتاهی باز می‌کرد و دوباره سکوتی طولانی برقرار می‌شد.

سرخ‌ها که روی تپه سنگر گرفته بودند، به ندرت تیراندازی می‌کردند، فقط شب‌هنگام به داخل ده می‌رفتند و حتی در آن هنگام مدت زیادی در آنجا نمی‌ماندند.

گریگوری پیش از غروب به چمنزار دهکده خود رسید. اینجا همه چیز آشنا بود، هر درخت خاطره‌ای را به یاد می‌آورد... جاده از «سبززار عنزرا» می‌گذشت. هر سال در روز جشن پطروس قدیس، قزاقان در این محل پس از تقسیم مرتع ودکا می‌نوشیدند. گریگوری از پیشه آلکسی، که چون پیکان در دل چمنزار فرو می‌رفت، عبور کرد. سالها پیش گرگها در این جنگل به گاو قزاقی از اهالی تاتارسکی به نام آلکسی حمله کرده بودند آلکسی سالها قبل مرده و حتی خاطره‌اش چون نوشته سنگ گور زدوده و نام خانوادگیش حتی از یاد همسایگان و خویشاوندانش فراموش شده بود؛ اما پیشه‌ای که نام او را به خود گرفته است، همچنان تاج سبز تیره بلوطها و نارونهایش را در آسمان برافراشته می‌دارد. قزاقان تاتارسکی درختان این پیشه را برای ساختن وسایل خانگی می‌اندازند، اما هر بهار ساقه‌های جوان و جاندار در اطراف کنده‌های پیر قد می‌کشند، یکی دو سال رشدی غیرقابل تصور می‌کنند و بار دیگر پیشه آلکسی شاخه‌های سبزش را در تابستان می‌گسترده و در پاییز شولای زرین برگهای یخ‌ریزه‌پوش بلوط بر تن می‌کند.

در تابستان بوته‌های تیغ‌دار سیاه تمشک تنگاتنگ بر زمین نمناک می‌روید، دارکوب خوش پروبال و زاغچه بر سر شاخه‌های نارون پیر لانه می‌سازند؛ در پاییز، که هوا به بوی تند میوه و برگ فروریخته بلوط آمیخته است، مرغان جنگلی مهاجر به دیدار این جنگل کوچک می‌آیند، اما در زمستان تنها پای گرد روباه رد خود را بر پوشش سفید برف در جنگل برجا می‌گذارد. گریگوری بارها در زمستان به پیشه آلکسی رفته و برای گرفتن روباه تله گذاشته بود.

گریگوری از زیر سایبان خنک شاخه‌ها از کوره‌راهی قدیمی و اینک پوشیده از علف،

راه پیمود. از سبزه‌زار گذرا گذشت و همچنانکه یادها چون مستی شراب در سرش غوغا می‌کرد، به سمت «سیاه صخره» بالا رفت. بعد از آن «سه سپیدار» بود، که او در زمان کودکی اغلب در آنجا بچه اردک وحشی شکار می‌کرد و برکه مستدیر، که از بام تا شام با قلاب از آب آن ماهی می‌گرفت. کمی دورتر درختچه منفرد و کهنسال زغال‌اخته همچنان ایستاده بود. این درخت از حیاط خانه مله‌خف دیده می‌شد و گریگوری هر سال پائیز روی پلکان می‌ایستاد و از تماشای آن لذت می‌برد. از دور چنان می‌نمود که با شعله‌ای زرشکی می‌سوزد. برادرش پیوتر شیرینی‌هایی را که با میوه تلخ زغال اخته درست می‌شد بسیار دوست می‌داشت. گریگوری با حسرتی خاموش در دل، این جاذبه‌های دوران کودکی را می‌نگریست. اسبش با قدم عادی حرکت می‌کرد، و گاهلانه خرمگسها و پشه‌ها را با دمش می‌راند. علفها به نرمی در برابر باد خم می‌شدند و چمنزار موج‌های سایه روشن برمی‌داشت. گریگوری به سنگرهای گروهان پیساده تاتارسکی رفت و به دنبال پسرش فرستاد. پاتهلئی پیر، که کریستونیا صدایش زده بود، شتابان و لنگان خود را رساند و هنگامی که تردیک می‌شد، با صدای بلند گفت:

— «سلام، رئیس!»

— «سلام، پدر!»

— «آمده‌ای ما را ببینی؟»

— «به زور توانستم بیایم. خوب، برو بچه‌ها چطورند؟ مادر و ناتالیا کجا هستند؟»
پاتهلئی دستی تکان داد و قیافه‌اش درهم شد. یک قطره اشک بر صورت سبزه‌اش چکید.
گریگوری به تندی و تشویش پرسید:

— «آخر چه خبر است؟ اتفاقی افتاده؟»

— «نیامدند این طرف آب.»

— «برای چه؟»

— «دو روز است که ناتالیا توی جا خوابیده — به گمانم تیفوس باشد. پیرزن هم نخواست او را تنها بگذارد و بیاید. ولی غصه نخور، پسرم؛ باکی‌شان نیست.»
— «بچه‌ها چطور؟ میشا؟ پلیا؟»

— «آنها هم ماندند. ولی دنیا آمد. می‌ترسید آنجا بماند خودت که می‌دانی یک دختر جوان تنها، پیش زن آنیکوشکاست. من شبانه یواشکی با قایق رفتم آن طرف و دیدمشان. تا حالا دو دفعه رفته‌ام خانه. ناتالیا حالش خیلی بد است، ولی بچه‌ها الحمدالله، خوباندا ناتالیا بیهوش است؛ به قدری تنش داغ است که روی لبهاش خون داغنه بسته.»
گریگوری با خشم گفت:

— «پس چرا نیاوردیش این طرف؟»

پیرمرد رنجید و با صدایی لرزان از ملامت و نکوهش پاسخ داد:

— «پس خودت چکار می‌کردی؟ نمی‌توانستی بیای اینجا و آنها را بیاوری این طرف؟»
گریگوری با غیظ اعتراض کرد:

— «یک لشکر زیر دست من است. باید مراقب عبور لشکر می‌شدم.»

— «خبر عیاشی‌های تو در ویه‌شنسکایا به گوشمان رسیده؛ مثل اینکه دیگر به خانواده خودت احتیاج نداری... آه، گریگوری، اگر نمی‌خواهی به فکر اهل و عیال خودت باشی، لااقل از خدا بترس. من اینجا از آب رد نشدم، وگرنه خیال می‌کنی آنها را با خودم نمی‌آوردیم؟ دسته من در یه‌لانسکایا بود، موقمی هم که رسیدیم اینجا سرخ‌ها وارد تاتارسکی شده بودند.»

— «مشغولیات من در ویه‌شنسکایا به تو مربوط نیست! تو هم نباید...»

صدای گریگوری خفه و گرفته بود.

پیرمرد دستپاچه شد و با ناخوشنودی به دسته‌ای از قزاقان که دور ترک جمع شده بودند نگاه کرد و گفت:

— «من هیچ منظوری نداشتم! یک خرده یواش‌تر حرف بزن، صدات را می‌شنوند.»

آنگاه صدای خود را تا حد زمزمه پائین آورد.

— «تو دیگر بچه نیستی و باید بهتر بدانی. ولی نگران زن و بچه‌ات نباش. انشالله

ناتالیا خوب می‌شود، سرخ‌ها هم اذیتشان نمی‌کنند. گوساله‌مان را کشتند، ولی فدای سرت. تا حالا که رحم داشته‌اند و صدمه‌ای به خانواده ما نرسانند. گندم زیادی از ما گرفتند. ولی جنگ این ضررها را هم دارد.»

— «شاید بتوانیم حالا بیاوریمشان این طرف؟»

— «گمان نمی‌کنم. ناتالیا را با این مریضی سختش کجا می‌توانیم ببریم؟ همانجا

وضعشان خوب است. پیرزن به همه کار می‌رسد، من هم دیگر مثل سابق نگران نیستم. ولی بعضی جاها را توی ده آتش زدند.»

— «کدام خانه‌ها را سوزاندند؟»

— «میدان و خانه تمام تجار را سوزاندند. منزل کارشوف را خاکستر کردند. پیش

از رسیدن سرخ‌ها لوکی‌نیچنا فرار کرد، ولی گریشکای پیرمرد ماند تا مواظب خانه باشد.

به مادرت گفته بود: [من به هیچ وجه از خانه‌ام نمی‌روم و این دجالها هم نزدیک من

نمی‌آیند، چون از صلیب می‌ترسند.] می‌دانی که چقدر خرف شده بود. ولی سرخ‌ها از

صلیبش ترسیدند و تمام خانه را آتش زدند، و هیچ معلوم نیست چه بلایی سر گریشکا آمده

اما دیگر وقت مردنش رسیده بود. بیست سال پیش برای خودش تابوت ساخته بود و هنوز

زنده بود... کسی که ده را آتش می‌زند رفیق توست، پندرسوخته!»

— «کدام رفیقم؟»

— «میشا کاشه‌وای، که خدا لعنتش کند!»

— «غیرممکن است!»

— «خود خودش! به خدا قسم! می‌آید خانه ما و سراغ تو را می‌گیرد و به مادرت

می‌گوید وقتی که سرخ‌ها از رودخانه رد بشوند اول گریگوری را دار می‌زنند. می‌گوید:

[از بلندترین بلوط آویزانش می‌کنیم. من حاضر نیستم شمشیرم را با خون او نجس کنم.]

سراغ مرا هم می‌گیرد و می‌گوید: [پس آن یکی به کدام جهنمی رفته او باید توی خانه

بالای بخاری لم بدهد! اگر باقه‌لئی پیر گیرم بیافتد نمی‌کشمش، ولی آنقدر شلاقش می‌زنم

که جانش از ماتحتش درآید!] چنین جانوری از آب درآمده! در ده راه می‌افتد و خانه تجار

و کشیرها را آتش می‌زند و می‌گوید: [به تقاص خون ایوان آلکسی‌یه‌ویچ و استوکمان

تمام بخش و به شنسکایا را آتش می‌زنم. [این عین حرفی است که می‌زند.]
گریگوری نیم ساعت دیگر با پدرش گفتگو کرد و بعد به سراغ اسب خود رفت. پیر مرد دیگر اشاره‌ای به آکسینیا نکرد، معیناً گریگوری ناراحت بود. با خود می‌گفت: «وقتی پدر خبر داشته باشد حتماً همه قضیه را شنیده‌اند. کی به آنها گفته؟ غیر از پراخور چه کسی ما را با هم دیده؟ حتماً استپان هم خبر دارد؟» و شرمنده و در خشم از خویش دغدانها را بر هم فشرد.

به اختصار با قراقان گفتگو کرد. آنیکوشکا مدام شوخی می‌کرد و تقاضا داشت چند سطل ودکا برای گروهان فرستاده شود.

با ناخن انگشت به گلوی خود ضربه معنی‌داری زد و خنده‌کنان گفت:

— «تا وقتی که ودکا می‌فرستید، غصه فشنک را نخورید!»

گریگوری به کریستونیا و دیگر هم‌ولایتی‌های خود از توتونی که همراه داشت تعارف کرد و درست هنگامی که می‌خواست سوار اسب شود استپان آستاخف را دید که نزدیک می‌شود. استپان آمد و سلام و تعارف کرد، اما با او دست نداد.

پس از آغاز شورش نخستین بار بود که گریگوری او را می‌دید و با کنجکاوی و دغدغه به او خیره می‌شد و نمی‌دانست: «آیا خبر دارد؟» اما چهره جناب استپان بی‌تشویش و حتی شاد بود و گریگوری آهی از سر آسودگی کشید.

۶۴

گریگوری دو روز بعدی را به بازدید از آن بخش جبهه که در تصرف لشکر یکم به فرماندهی خود او بود، سپری کرد. پس از بازگشت شنید که ستاد کل فرماندهی به دهکده چرنی Cherny ، نزدیک و به شنسکایا منتقل شده است و بعد از استراحت و آب دادن به اسب خود یکسره عازم آن دهکده شد.

کودینف شادمانه به او خوش‌آمد گفت و با لبخندی معنی‌دار به او چشم دوخت.

— «خوب، گریگوری پانته‌لی به‌ویج، هر چه دیده‌ای برایمان بگو.»

گریگوری پاسخ داد:

— «هم قراقها را دیدم و هم سرخها را آن طرف آب.»

— «پس چیز زیادی ندیده‌ای! سه تا هواپیما برایمان فشنک و نامه آورده‌اند.»

گریگوری پرسید:

— «خوب، دوستت ژنرال سیدارین چه نوشته؟»

کودینف یا همان لحن شوق‌آمیز به این گفتگو ادامه داد:

— «منظورت، رفیق قدیمی من، سیدارین است! از ما تقاضا می‌کند که با تمام قوا

مقاومت کنیم و نگذاریم سرخها از رودخانه عبور کنند. ضمناً نوشته که ارتش دن به زودی یک تعرض تعیین‌کننده را شروع خواهد کرد.»

گریگوری نیشخند زد:

— «خبر خوبی است!»

کودینف دفعتاً جدی شد.

— «می‌خواهند جبهه را بشکافند. غیر از تو به هیچ کس نمی‌گویم و موضوع فوق‌العاده سری است. تا یک هفته دیگر جبهه سرخ‌ها را می‌شکافند. ما باید ایستادگی کنیم!»
— «داریم ایستادگی می‌کنیم.»

— «سرخ‌ها در گرامک می‌خواهند از رودخانه عبور کنند.»

گریگوری با شگفتی پرسید:

— «هنوز چکش کاری می‌کنند؟»

— «بله... پس تو کجا بودی؟ اینهمه مدت در ویه‌شنسکایا خوابیده بودی؟ پریروز همه‌جا دنبال می‌گشتم، که یکی از امربرها برگشت و گفت تو در خانه‌ات نبودی، ولی یک زن خوشگل با چشم گریان می‌آید بیرون می‌گوید رفته‌ای. فکر کردم که شاید سرت با یک دختر گرم شده و خودت را از ما مخفی می‌کنی.»

گریگوری رو ترش کرد؛ مزاح کوچک کودینف او را خوش نیامد. به اجمال جواب داد:

— «تو باید کمتر به حرفهای دروغ گوش کنی و امربرهائی بفرستی که زبانشان کوتاه‌تر باشد! اگر کسانی را بفرستی که زبانشان زیادی دراز باشد، خودم با شمشیر کوتاهش می‌کنم.»

کودینف به قهقهه خندید و به پشت گریگوری زد و پرسید:

— «تحمل شوخی را نداری؟ ولی راجع به کارهای جدی‌تر هم با تو حرفهائی باید بزنم. می‌خواهیم نزدیکی‌های کازانسکایا دو اسواران سوار بفرستیم آن طرف آب تا به سرخ‌ها حمله کنند. شاید حتی بتوانند در گرامک به آب بزنند و آنها را بترسانند. تو چه نظری داری؟»
گریگوری پس از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد:

— «فکر بدی نیست.»

کودینف پرسید:

— «خودت حاضری فرمانده این اسوارانها بشوی؟»

— «چرا من؟»

— «ما برای این کار یک فرمانده جنگجو می‌خواهیم. کسی را می‌خواهیم که دل و جراتش زیاد باشد. کار آسانی نیست. ممکن است آنقدر عرصه تنگ بشود که حتی یک نفر نتواند برگردد.»

گریگوری که از سخنان کودینف احساس غرور می‌کرد، بدون تأمل فرماندهی را پذیرفت و جواب داد: «البته، می‌روم.»

کودینف که از روی چارپایه بلند شده و بر کف چوبین غرغری اتاق قدم می‌زد، با شور و هیجان به سخن آمد:

— «همین چیزها بود که درباره‌اش فکر می‌کردیم و نقشه می‌کشیدیم. لازم نیست نیروهای ما زیاد به پشت دشمن رخنه کنند، بلکه از کنار دن راه می‌افتند تا در دو سه تا از دهات ضربه‌های محکمی بزنند، مقذارى فشنگ و مهمات گیر بیاورند، چندتا اسیر بگیرند، و از همان راه برگردند. تمام این کارها باید موقع شب انجام بگیرد؛ به طوری که تا سپیده صبح به پایگاهشان برگردند. تو چه نظری داری؟ خوب، روی مطلب فکر کن و فردا قزاقهائی

را که خودت می‌خواهی انتخاب کن و راه بیافت. ما به این نتیجه رسیدیم که غیر از تو کسی از عهده این کار بر نمی‌آید. اگر موفق بشوی ارتش دن فراموش نخواهد کرد و همینکه ما به دوستانمان ملحق شویم من برای شخص ژنرال سیدارین یک گزارش می‌نویسم. تمام خدماتت را شرح می‌دهم و تو ترفیع درجه می‌گیری.»

ناگهان متوجه شد چهره گریگوری، که تا آن دم آرام بود، از فرط خشم درهم می‌شود، پس دغمتاً خاموش شد.

گریگوری به تندی دستها را پس پشت گذاشت و از روی چارپایه‌اش بلند شد.

— «خیال می‌کنی من کی هستم...؟ فکر می‌کنی محض خاطر درجه می‌روم؟ خیال می‌کنی می‌توانی مرا اجیر کنی؟ وعده ترفیع می‌دهی؟ من—»

— «یک‌ذره صبر کن.»

— «من به درجه‌های تو تف می‌اندازم!»

— «صبر کن! بکلی اشتباه حالی شده‌ای!»

— «خیلی هم خوب حالی شدم!»

کلوی گریگوری فشرده می‌شد. دوباره روی چارپایه نشست و ادامه داد:

— «یکی دیگر را پیدا کن: من به هیچ قیمتی قزاقها را نمی‌برم آن طرف دن!»

— «تو سر هیچ و پوچ از کوره در می‌روی.»

— «حاضر نیستم فرمانده بشوم. حرف دیگری هم ندارم.»

— «باشد، من که نمی‌خواهم تو را مجبور کنم یا به التماس بیافتم. اگر خواستی برو؛

اگر نخواستی، هر طور میل توست. وضع ما فعلاً خیلی وخیم است، برای همین تصمیم گرفتیم اگر بتوانیم نگذاریم مقدمات عبورشان را تکمیل کنند. من راجع به ترفیع درجه شوخی می‌کردم. تو اصلاً شوخی سرت نمی‌شود. راجع به زنها شوخی کردم، همین‌طور آتشی شدی. می‌خواستم سر به سرت بگذارم چون می‌دانم که تو نیمه بالشویکی و از افسرها بدت می‌آید. ولی تو قضیه را جدی گرفتی من فقط می‌خواستم کفرت را در بیاورم.»

کودینف چنان طبیعی خندید که لحظه‌ای گریگوری از این تصور که به راستی قصد او مزاح بوده است، فکرش آشفته شد. اما لجوجانه گفت:

— «با این وجود فرقی نمی‌کند و من فرماندهی آنها را قبول نمی‌کنم. منصرف شدم.»

کودینف که به آشفتگی با انتهای کمر بندش بازی می‌کرد، پس از سکوتی طولانی گفت:

— «باشد، مهم نیست که منصرف شده‌ای یا می‌ترسی. مهم این است که داری نقشه‌های

ما را خراب می‌کنی. البته بکی را پیدا می‌کنیم و می‌فرستیم. تو که تنها قزاق خایه‌دار نیستی.

کندرات مدونف امروز گزارش تازه‌ای برایم فرستاده. برای سرخ‌ها نیروی تقویتی بزرگی

رسیده... بیا، خودت بگیر و بخوان و گرنه حرفم را قبول نمی‌کنی.»

یک برگ کاغذ زردرنگ که به لکه‌های تیره خون آغشته بود از توی کوله‌پشتی‌اش درآورد و به گریگوری داد و گفت:

«این را پیش کمیسر یک گروهان سن‌المللی پیدا کرده‌اند. یارو اهل لتونی بوده

حرامزاده تا آخرین دانه فشنگش مقاومت می‌کند و بعد سرنیزه‌اش را به تفنگ می‌زند و به

یک دسته کامل قزاق حمله‌ور می‌شود. کندرات با دست خودش یارو را می‌کشد آنها هم برای

خودشان آدمهای شجاعی دارند، آدمهایی که ایمانشان سفت و سخت است. این بخشنامه را

پیش او پیدا می‌کنند.»

فرمان به نیروهای اعزامی

۸ شماره ۱۰۰

۲۵ مه ۱۹۱۹

بوگوچار

برای کلیه گروه‌ها، اسوارانها، آتشبارها و یگانها خوانده شود.

پایان شورش ننگین دن نزدیک است!

ساعت آخر فرا رسیده است. کلیه اقدامات تدارکاتی لازم انجام گرفته است. نیروهای مکفی برای متلاشی کردن خائنین تمرکز یافته‌اند. زمان توبه حساب با قابیل‌هایی که بیش از دو ماه است از پشت به ارتشهای منظم ما در جبهه جنوب خنجر می‌زنند، فرارسیده است. کلیه کارگران و کشاورزان روسیه با خشم و نفرت شاهد اعمال این دار و دسته‌های قزاق بوده‌اند که زیر پرچم دروغین سرخ به یکصد خانواده سیاهکار مالکین، دنیکین و کچاک کمک می‌کنند.

سر بازان، فرماندهان، کبیرهای نیروهای اعزامی انضباطی، اقدامات مقدماتی به اتمام رسیده است. لانه‌های خائنین و یاغیان ننگین باید ویران شود؛ قابیلیان را باید ریشه‌کن کرد. به بخشهایی که مقاومت نشان دهند، رحم نکنید! ترحم تنها بر کسانی رواست که داوطلبانه اسلحه بر زمین گذاشته و به ما پیوندند! گلوله، پولاد و آتش، پاسخ هندستان کلوچاک و دنیکین است! رفقای سرباز، روسیه شوروی به شما متکی است. شما باید ظرف چند روز لکه سیاه خیانت را از دن بزدائید. ساعت آخر فرارسیده است! همه، چون تنی واحد، به پیش!

۶۵

در نوزدهم ماه مه فرمانده تیپ اعزامی ارتش نهم سرخ به میسا کاشه‌وای دستور داد نامه‌ای فوری را به مقر هنگ سی‌ودوم برساند که گمان می‌رفت در دهکده گاریاتفسکی باشد. کاشه‌وای غروب همان روز به این دهکده وارد شد، اما ستاد در آنجا نبود. ده مملو از پاروینه یگان دیگری بود که از دوتس به سمت اوست — — مدودتسا می‌رفت و دو گروهان پیاده از آن محافظت می‌کردند.

میسا دو ساعتی در ده سرگردان بود و می‌کوشید از محل استقرار ستاد هنگ سی‌ودوم اطلاع پیدا کند. سرانجام یک سوار ارتش سرخ به او گفت که ستاد هنگ سی‌ودوم در دهکده یولانتی‌فسکی Yevlantiyevsky در بخش باکافسکایاست. میسا به اسب خود علوفه داد و به یولانتی‌فسکی رفت، اما ستاد در آنجا هم نبود. هنگامی که پس از نیمه شب به گاریاتفسکی باز می‌گشت در دشت با یک دسته گشتی ارتش سرخ برخورد کرد.

هنوز با گشتی‌ها فاصله داشت که صدای فریادی شنید: «کیست؟»

— «آشنا.»

صدای او کراینی گرفته‌ای پاسخ داد: «خوب، بیا بینم چه‌جور آشنائی هستی...»

و افسری با کلاه سفید کوبانی و نیم‌تنه سرمه‌ای به او نزدیک شد. «مال کدام واحدی؟»

- «تیب اعزامی ارتش نهم.»
 — «مدیر کی داری؟»
 می‌کرد، با سوخزن از می‌پرسید:
 — «فرمانده تیپتان کیست؟»
 — «رفیق لازافسکی Lazavsky.»
 — «حالا تیب کجاست؟»
 — «آن‌ور دن. شما مال کدام هنگ‌اید، رفیق؟ سی‌ودوم نیستید؟»
 — «نه. ما لشکر سی‌وسوم کوبانیم. تو مال کجائی؟»
 — «یولانتی‌یوسکی.»
 — «حالا داری کجا می‌روی؟»
 — «گارباتفسکی.»
 — «صحیح! فعلا که قراق‌ها در گارباتفسکی هستند.»
 می‌پرسید: «حیرت‌زده گفت:
 — «مجال است!»
 — «باور کن — قراق‌های شورشی. ما الان از آنجا می‌آئیم.»
 می‌پرسید: «خودت می‌دانی.»
 — «پس من چطور می‌توانم خودم را به بابرافسکی Bobrovsky برسانم؟»
 فرمانده اسب سیاهش را می‌کرد و به راه افتاد، اما بعد روی زین برگشت و صدا زد:
 — «بهتر است تو هم با ما بیائی و گرنه ممکن است گیر آدمکشها بیافتی.»
 می‌پرسید: «خوشحالی به گشتی‌ها ملحق شد و آن شب همراه آنان به دهکده کروژیلین Krozhilin محل استقرار هنگ دویست و نود و چهارم تاگانراگ درآمد، نامه را به فرمانده هنگ تسلیم کرد و پس از تشریح علت عدم توفیقش در رساندن نامه به محل مقضی، درخواست اجازه ماندن در یکی از دسته‌های گشتی سوار هنگ را کرد.
 لشکر تازه بنیاد سی‌وسوم کوبان از حدود هشرخان به ناحیه واراثر منتقل شده بود و یکی از تیپ‌های آن که شامل هنگ‌های تاگانراگ، در بنت Benet و واسلیفسکی بود، مأموریت داشت شورش قراقان را سرکوب کند. همین نیرو بود که لشکر یکم گریگوری مله‌خف را در هم پیچید و به آن سوی دن راند.
 این تیپ در امتداد ساحل راست دن با آهنکی سریع به سوی بخش اوستا — خاپرسکایا رهپار شد، با جناح راست خود روستاهای کرانه رود چیر را گرفت و پس از دو هفته اقامت در آن ناحیه، آهنک بازگشت کرد.
 می‌پرسید: «میشا در نبرد برای تصرف کارگینسکایا و چند روستای ساحل چیر شرکت جست. صبح روز بیست و هفتم فرمانده گروهانش افراد خود را کنار جاده به خط کرد و فرمانی را که تازه رسیده بود برایشان خواند. می‌پرسید: «میشا کاشه‌وای تا مدتها بعد این کلمات را به یاد می‌آورد: «لانه‌های خائنین و یاغیان ننگین باید ویران شود! قایلیان را باید ریشه‌کن کرد...» و نیز: «گلوه، پولاد و آتش، پاسخ همدستان کلچاک و دنیکن است!»

میشا از روزی که از قتل استوکمان آگاه شد و خبر کشته شدن ایوان آلکسی به ویج و کمونیست‌های یه‌لانسکایا را شنید، در نفرت و کینه‌ای سوزان نسبت به قزاقان غرقه شد. و هرگاه يك قزاق شورشی به چنگش می‌افتاد، دیگر نه می‌اندیشید و نه به ضعیف‌ترین ندای شفقت در دل خود گوش می‌داد. در مورد هیچ يك از آنان ذره‌ای ترحم نشان نمی‌داد. با چشمان کبودش که به سردی یخ بود، از اسیر می‌پرسید: «حسابی با حکومت شوروی جنگیده‌ای؟» و بی آنکه منتظر پاسخ شود و بی آنکه نگاهی به چهره و حشرده او بیاندازد، با شمشیر پاره پاره‌اش می‌کرد، نه تنها اسیران را می‌کشت بلکه «خروس سرخ» مشعل آتشنا را زیر سقف خانه‌های تخریب شده روستاهای شورشیان می‌گرفت و هنگامی که گاوهای دیوانه از وحشت پرچین‌ها را می‌شکستند و نعره کشان در خیابانها می‌تاختند، میشا به گلوله می‌بستشان.

علیه رفاه قزاقی، برضد نیرنگ قزاقی و شیوه پابرجای زندگی قزاقی که قرن‌ها در زیر سقف خانه‌های استوار قزاقی دست‌نخورده مانده بود، جنگی آشتی‌ناپذیر و بی‌امان آغاز کرده بود. مرگ استوکمان و ایوان به مانند سوخت ماشین کینه او بود و کلمات اعلامیه: «لانه‌های خائنین رنگین باید ویران شود، قاپیلیان را باید ریشه کن کرد»، احساسات کور او را به روشنی شکل می‌داد. همان روز که اعلامیه برای گروهان او خوانده شد، وی و سه تن از رفقای دیگرش تنها در کارگینسکایا یکصد و پنجاه خانه را به آتش کشیدند. میشا در انبار خانه تاجری نفت سفید یافت و با قوطی کبریتی که در مشت می‌فشرد، به میدان زلفت و در قفای خود ردی از دود تند و شعله‌های سوزان برجا گذاشت که خانه‌های خوش‌نقش کشیشان و بازرگانان و قزاقان ثروتمند را که «توطئه‌گری‌شان توده‌های جاهل قزاق را به شورش واداشته» در کام فرو می‌برد.

گشتی‌های سوار همیشه نخستین کسانی بودند که به روستاهای متروک وارد می‌شدند و پیش از رسیدن پیاده‌نظام کاشه‌وای خانه‌های ثروتمندان را به آتش می‌سوخت. آرزو داشت به هر قیمت به تاتارسکی برود و انتقام مرگ ایوان و کمونیست‌های یه‌لانسکایا را از هم‌ولایتی‌های خود بگیرد. می‌خواست نیمی از دهکده را بسوزاند! در ذهن خود فهرستی از خانه‌هایی که می‌بایست در صورت ورود به تاتارسکی آتش بزند، ترتیب داده و عزم خود را جزم کرده بود حتی چنانچه هنگامش از آن مسیر نگذرد، خود را شبانه و بی اجازه به آنجا برساند.

غیر از آرزوی انتقام برای دیدن تاتارسکی انگیزه‌های دیگری هم داشت. طی دو سال گذشته هرگاه در ده بود، دنیا مله‌خوا را می‌دید و این دو عشقی ابراز نشده به هم در دل می‌پروردند. کیسه توتون گلدوزی شده او را انگشتهای گندمگون دنیا دوخته و همین دختر يك جفت دستکش زمستانی بافته از پشم بز به او داده و دستمال کوچک گلدوزی شده دنیا بود که میشا غیرتمندانه در جیب بغل فرنج سربازی‌اش نگهداری می‌کرد. و این دستمال کوچک که پس از سه ماه هنوز بوی خفیف و خوش تن دختر را لا به لای چینها حفظ کرده بود، در نظر میشا بی‌اندازه گرامی بود. هر بار که دستمال را درمی‌آورد، با پریشانی سیدار یخ‌ریزه بسته کنار چاه، برف دانه دانه‌ای را که از آسمان عبوس می‌بارید، لبان لرزان دنیا و تابش بلور برف نشسته بر مژگان دختر را به یاد می‌آورد.

برای بازدید از ده تدابیر زیر کانه‌ای اندیشید. قالیچه‌ای رنگین از دیوار خانه بازرگانی